

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

مهران زنگنه

۲۸ فبروری ۲۰۱۳

شاهزاده و سیاه^۱

شاهزاده رو به انتهای صحنه کرد و پرسید: این راه به کجا می رود؟

گفتم: به دیفال (۱) می خوره، مگه کوری.

کاشکی چند گیلان اضافه را نرده بودم. حتما مست بودم. شاید هم کار، کار گیلان هائی که بالا انداخته بودم نبود. من که هر شب مست، سیاه مست می رفتم روی صحنه. اصلاً مگر شده است که من مست نباشم؟ تازه آنقدرها سیاه نبودم. صورتم را نمی گویم. صورتم سیاه بود. واکس زده، مثل کفش های سیاه ورنی زیر نور می درخشید. پریشب، بعد از نمایش حوصله نداشتم. صورتم را گریه شور شستم. دیشب مردم به من چپ چپ نگاه می کردند وقتی می آمدم سر کار. خوب شد که دیر وقت از خانه زدم بیرون و بچه ها توی خیابان بازی نمی کردند وگرنه حتما دنبالم راه می افتادند و مرا هو می کردند. وقتی می آمدم دلشوره پیدا کردن کار بعدی را داشتم. این کار را هم تصادفی پیدا کردم. بر حسب اتفاق توی عرق فروشی میکده مدیر تئاتر را دیدم. وقتی فهمید که دانشجوی تئاتر بوده ام به من وعده کار داد. به عنوان سیاه. سیاه توی يك نمایش رو حوضی. کافی بود کمی بدیهه سرائی می کردم. چارچوب نمایش روشن بود: شاهزاده وصف شاهزاده خانم را می شنود، ندیده، يك دل نه صد دل عاشق شاهزاده خانم می شود و بار سفر می بندد تا به خواستگاری او برود. قرار شد من نقش غلام سیاه او را بازی بکنم.

- آزاد. کاملاً آزاد. بدون متن. مدیر گفت.

با خوشحالی پذیرفتم، نه فقط به این دلیل، که کفگیر به ته دیگ خورده بود و مدتی بود که پیش مسیو عرق نسیه می خوردم و کم کم طوری شده بود، که وقتی پایم را توی عرق فروشی می گذاشتم مسیو مثل برج زهر مار می شد و با نگاهش مرا ملامت می کرد، بلکه خود نمایش هم باب دندان من بود. روی صحنه باید حکومت می کردم، مرکز ثقل نمایش، و مزخرف سر هم می کردم. هر چیز که به ذهن می رسید می توانست بر زبان بیاید، فقط کافی بود تماشاچیان بخندند. باید می رفتم و دیگر بازیگران را می دیدم و با آنان قرارداد بازی را می گذاشتم. لاله زار، تئاتر مشعل. روی يك تابلوی نئون غبارآلوده که زمانی ظاهراً شب ها روشن خاموش می شده است، نوشته بود تئاتر مشعل. در کنار نوشته نقش يك مشعل مشتعل دیده می شد که تکه ای از دسته آن افتاده بود. دو طرف در

¹ این داستان در مجموعه داستانی به همین نام چاپ شده است.

ورودی توی ویتترین عکس های شاهزاده و سایر بازیگران نصب شده بودند. روبه روی ویتترین سمت راست ایستادم و عکس ها را تماشا کردم. چند عکس رنگ و رو رفته و زردشده شاهزاده خانم و ندیمه اش توی حالات مختلف. وقتی می خواستم وارد بشوم ندیمه را توی گیشه فروش بلیط دیدم. توی عکس جوان به نظر می رسید. به زحمت می شد تشخیص داد که این همان زنی است که توی عکس در حال رقص عربی است. از کنار گیشه که می خواستم بگذرم شنیدم که گفت هی کجا؟ صدای کلفت و غیر زنانه ای داشت. گفتم با مدیر کار دارم.

- چی کار داری؟

- قراره اینجا کار بکنم.

با چشم سرپایم را واری کرد.

- وایسا همینجا.

و بعد به طرف راهرو سر کشید و فریاد زد اکبری! اکبری! اکبری، که بعداً فهمیدم ملتزم رکاب است، آمد.

- این آقا دنبال کار می گرده، ببرش پیش مدیر!

داشتیم از او دور می شدیم که شنیدم مرا صدا می کند. وقتی به سمت او برگشتم پرسید: چی کار بلدی؟

- هیچ کار.

- پس واسه چی اومدی؟

خندیدم و گفتم: می خوام شاه بشم.

- شاه که ما داریم. گمونم اینجا واسه تو کاری نباشه، وقتتو تلف می کنی.

به دنبال ملتزم رکاب راه افتادم. راهروی تنگ و تاریک به يك سالون كوچك می خورد که در آن چند تکه مبل رنگ و وارنگ زوار در رفته قرار داشتند. در انتهای سالن دری كوچك بود. ملتزم رکاب در را گشود. پله ها. خودش جلو افتاد ولی با وجود این که به نفس نفس افتاده بودم و مطمئناً او صدای هین و هین مرا می شنید، هر از گاهی بر می گشت پشت سرش را نگاه می کرد. از پله های گرد و غبار گرفته تیزی باید بالا می رفتم. به سقف تار عنكبوت چسبیده بود. به پاگرد که رسیدیم ملتزم رکاب به دری اشاره کرد. در زدم، ملتزم رکاب همان جا ایستاد. احساس کردم مرا زیر چشمی می پایید. صدائی نیامد. دوباره در زدم باز صدائی نیامد. بلا تکلیف چند لحظه منتظر ماندم. سپس رو به ملتزم رکاب کردم و از او راجع به مدیر تئاتر پرسیدم. به نشانه این که نمی داند شانه ای بالا انداخت. دستگیره در را چرخاندم و در را گشودم. ملتزم رکاب همانجا ایستاد، انگار قصد نداشت پی کارش برود. اتاق محقر و کم نور بود. مدیر تئاتر پشت میز نشسته بود و چرت می زد. با گشوده شدن در چرتش پاره شد و سر بلند کرد و به من و ملتزم رکاب که پشت سرم بود، لبخند محبت آمیز و دوستانه ای زد و از من که می خواستم در را پشت سرم ببندم خواهش کرد در را نبندم. ملتزم رکاب از توی قاب در به داخل اتاق نگاه می کرد. مدیر تئاتر پس از سلام و علیک و احوالپرسی مرا به اتاق گریم برد و به کسانی که آنجا بودند، معرفی کرد. در وصف من با لحن تمجیدآمیزی گفت: فارغ التحصیل دانشکده هنرها است.

- فارغ التحصیل کجا بود؟ از دم در دانشکده رد شده ام.

- شکسته نفسی می فرمائید.

پیرمردی که يك تاج کاغذی بر سر داشت لبخندی زد و گفت: به به، چه خوب... شاهزاده نیم نگاهی به او کرد. او حرفش را ادامه نداد و ساکت شد. شاهزاده به طرف شاهزاده خانم که روی يك صندلی نشسته بود خم شد و گفت: بابای منم شاه امریکاست. مثلاً وانمود کرد که دارد در گوشی می گوید اما طوری گفت که همه، می توانستیم بشنویم چه می گوید. سایر بازی کنان به جز همان که مرا نزد مدیر برده بود، خودشان را به نشنیدن زدند و واکنشی نشان ندادند

اما نگاهشان بین من و شاهزاده سرگردان بود. فقط ملتزم رکاب خنده احمقانه ای کرد. شاهزاده جوان بیست و هفت هشت ساله ای بود خپل، گرد، با غیغبی آویزان و موهای مشکلی صاف و چرب. به او می آمد شاهزاده باشد. در حالی که شانه ای بالا می انداخت گفت: اگر درس خونده، پس اینجا چی کار داره؟ اصلاً به من چه؟ کسی نیست بگه به تو چه؟ کافیه بتونه مردم رو سیاه بکنه که انشاءالله می تونه، برا سیاه کردنم که می گه درس خونده. شاید امریکا هم رفته. و خودش خندید، بقیه هم لبخند زدند. حتی مدیر تئاتر هم لبخند زد. فقط مدیر تئاتر بود که گفت مطمئن هستم که باهم کنار می آئید. شاهزاده شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: آره به من چه؟ و وقتی من با خنده برای این که باب مزاح را باز کرده باشم گفتم خوب به تو چه؟ برافروخته جواب داد همه رو ماشین زیر می گیره ما رو سه پاچی. ببین کی به من می گه به تو چه! اونم هنوز نیومده. به من همه چه! هر چی باشه ما اینجا صاحب نسقیم، پیش کسوتیم. رنگ به روی مدیر تئاتر نماند. و بقیه هم تو لب رفتند.

- برای چند شب...

شاهزاده حرف مدیر را قطع کرد و گفت آره خوب برا چند شب. در حالی که با انگشت اشاره به سینه ام می کوبید گفت: اما باید بدونی که ما اینجا گربه رقصونی نداریم.

- من هم بلد نیستم گربه برقصونم اما میمون چرا. اگر قرار بود نقش لوطی را بازی بکنم می تونستم به خوبی برقصونم.

خون به صورتش دوید و رگ های گردنش بیرون زدند. هنوز داشت با انگشت به سینه ام می زد. چشمانش را تنگ کرد و از لای پلک های متورمش به من خیره شد. دیگران مرا زیر چشمی می پائیدند. شاهزاده خانم که ظاهراً پیش از ورود ما به اتاق محقر گریم که رختکن هم بود مشغول شانه کردن موهایش بود به ما پشت کرد و شانه را در موهایش فرو برد. مدیر تئاتر در حالی که به شاهزاده خیره شده بود انگار منتظر کسب اجازه است گفت خوب گمان می کنم دیگر وجود من لازم نیست خودتان با هم کنار بیائید. و چون کسی چیزی نگفت همانطور که نگاهش را به شاهزاده دوخته بود عقب عقب از اتاق خارج شد و رفت. پس از رفتن مدیر شاهزاده با اخم گفت پیرمرد فقط بلده دردرس درست بکنه. بهش گفتم یه نفر رو ور دار بیار خودم یادش می دم نه به آدمی که هنوز از راه نرسیده زبون درازی می کنه. و بعد برای من تمام آنچه را که من باید روی صحنه می کردم و می گفتم يك به يك و جمله به جمله توضیح داد. سیاه بازی نبود. يك نمایشنامه بی مزه بود که با آن که ظاهراً متنی برایش وجود نداشت ولی همه چیزش از قبل روشن بود. در ضمن توضیحات شاهزاده هر بار که می خواستم چیزی بگویم حرفم را قطع می کرد و نمی گذاشت حتی کلمه ای بر زبان بیاورم.

- حالیت شد. همش همینه. لازم نیست ادا و اطوار بیاری. اگر می خواهی این حرفا رو بنویس، ببر حفظ کن، یادت نره. وای به حالت آگه من و من بکنی! بنویس! سواد که داری؟

ملتزم رکاب که جوان تنومندی بود و تمام مدت پشت سر شاهزاده دست به سینه ایستاده بود با شنیدن سؤال شاهزاده نیشش باز شد. نمایشی ملال آور بود. آنقدر ملال آور که من برای این که بتوانم تحمل بکنم مجبور بودم یکی دو گیلان بیشتر بالا بیندازم. نمایشی که هر شب می توانست بدل به نمایشی نو و تازه بشود چیزی بود کهنه، تکراری، بی سر و ته. شاهزاده خرفت بود. حتی خرفت تر از آن که از يك شاهزاده انتظار می رود. روی صحنه حرف معمولی نمی توانست بزند و دائم کلیشه ها را تکرار می کرد و به نشانه عاشق بودن آه سوزناک می کشید.

- چند روز دیگر باید در این بیابان بی انتها سرگردان بمانیم. آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه.

برای صدمین بار آه کشید. من وسط صحنه دراز کشیده بودم. خمیازه کشان با بی حوصلگی جوابش دادم: بگم واسه سرور عنترم پسپی کووولا (۲) بیارن. جمله ای جدید، خارج از متن. حتی نگفت پسپی چی هست؟ می توانست بپرسد یا

بگوید به من می گوئی عنتر، یا باز به جای انور گفתי عنتر، تا من منباب روال سیاه بازی بر وزن عنتر چیز دیگری بگویم. می توانست دست کم بپرسد، اما هیچ نگفت. خودش را به نشنیدن زد. دستش را دوباره سایه بان چشمانش کرد و پرسید: غلام، این راه به کجا می رود؟

- چند بار بگم؟ به پشت صحنه، به قبرستون (۳)، به قرب (۴) عمه من، به رم، چه می دونم.

یکی خندید. دستش را پائین آورد، نیم نگاهی خصمانه به من کرد و دوباره دنباله همان چیزهایی را که از بر بود گرفت.

- کی چشمان ما به جمال بی مثال مه لقا روشن می شود؟

- جسمای (۵) شوما (۶)، آخر نمایش، وقتی صدای خروپف همه در اومد، تازه آگه تا اون وقت برق نرفته باشه.

یکی خندید. در جایم نشستم و به سالن چشم دوختم. چند نفر توی سالون نشسته بودند. یکی تخمه می خورد و همان بود که می خندید. آخرین شب نمایش بود.

- مه لقای من!

و آه کشید. حوصله ام از دست آه کشیدنش سر رفت.

- بیا اینجا بتمرگ.

شاهزاده که دو باره دستش را سایه بان چشمانش کرده بود. به طرف من چرخید. لب گزه رفت. دست بر کف صحنه کوبیدم و با عصبانیت فریاد زدم مگه کری؟ بیا اینجا! و دستم را به طرفش گرفتم و موس کشیدم: موج، موج! آمد.

- حالا دمبت (۷) رو تگون بده.

دیدم رنگ از رویش پریده است. به طرف من خم شد. دهانش را به گوشم نزدیک کرد و با عصبانیت اما طوری که من هم به زحمت می شنیدم چه می گوید زمزمه کرد: چرا امشب نمایشو خراب می کنی؟ جواب منو بده! احمق! بازی در نیار! دست گذاشت زیر بغل من و بازویم را گرفت و خواست مرا از جا بلند کند. سرم گیج می رفت.

شاهزاده در گوشم زمزمه کرد: نمی تونستی یه کمی کمتر کوفت بکنی؟

- غلام! برخیز! آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه. چند روز دیگر باید در این بیابان بی انتها سرگردان بمانیم. لب های ما...

- بگم واسه سرور عنترم پسی پی کولا بیارن.

حتی نگفت پسی پی چی هست؟ می توانست حداقل بپرسد. این بار دو نفر خندیدند. خود من هم خنده ام گرفته بود. وقتی احساس کردم کنف شده است کیف کردم. باید او را وادار می کردم از من بپرسد پسی پی چی هست، دلم می خواست به او حالی کنم اگر جمله ای خارج از متنی که هر شب و هر بار تکرار کرده است بگوید به هیچ جای عالم بر نمی خورد. شاهزاده که هنوز بازوی مرا در دست داشت، مرا به طرف خودش کشید و زیر لب گفت پسی پی دیگه چه صیغه ای؟ مگه قبلا برات تعیین نکردم چی چی باید بگی؟ مگه دیشب بازی نکردی؟ یادت رفت؟ باید بگی هر که طاوس خواهد جور هندوستان کشد. صدای دندان قروچه اش را می شنیدم.

- چی؟ نمی شنم (۸). بلندتر بگو. چرا مئه چراغ موشی به پت و پت افتادی؟ زبونتو بریدن؟ آکن! بگو: آآآآآ.

بینم زبون داری؟

چیزی نگفت.

- نشنقتم. د الهی خدا بزنه تو کمر بریده ات.

هیچ نگفت.

- فقط بلدی هیچی نگی. خو همون هیچی رو بلندتر بگو! آباریک الله (۹).

با انگشت اشاره چند بار روی چانه اش کشیدم.

- آقو آقو قندت بده. بابا جون دهننتو باز کن.

صدای خنده آمد.

- آباريك الله، دهننتو باز کن!

و تا دهن باز کرد رقصان گفتم: آفرین، صد آفرین دخیل (۱۰) خوب و نازنین، فرشته روی زمین. دهانش را در نیمه راه بست. با عصبانیت داد زد دلامذب (۱۱) اون گاله تو باز کن دیگه. صدای خنده آمد. دوباره بازویم را فشار داد. بازویم درد گرفت. به روی خودم نیاوردم. دست دیگرم را کمانه گوشم کردم به نشانه این که نمی شنوم و منتظر ماندم. کمی بلندتر گفت باید بگوئی هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

- هر که پسپی خواهد جور هندوستان (۱۲).

برای يك آن یادش رفت که روی صحنه است، با دو دست یقه ام را گرفت و خارج از متن توی صورتم فریاد زد احمق عوضی! پسپی دیگه چی چیه؟ لبخند بر لبانم نقش بست.

- پسپی همونه که زبونو باز می کنه.

خنده.

- خارجیه. می خوای زبونتو باز کنم. شوما که واردی.

برای اولین بار بود که يك جمله جدید، خارج از متنی که به گفته خودش از موقعی که شروع به کار نمایش کرده بود دائم تکرار می کرد، بر لبانش جاری می شد. ساکت شد، مرا به طرف خودش کشید و دوباره در گوشم گفت: منو کف می کنی؟ واست دارم. سپس رهایم کرد. سرگردان شده بود. نمی دانست دیگر چه باید بگوید. از بلاتکلیفی کلافه شده بود. اگر روی صحنه نبودیم حتما عصبانیتش را به شکل دیگری نشان می داد، همانطور که با پس گردنی به جان یکی از ملازمین توی رختکن افتاد وقتی که ملازم که حکم پادو را هم داشت یادش رفته بود بگوید سماق روی کباب هائی که هر شب قبل از نمایش زهر مار می کرد، نریزند. دستش را سایه بان چشمانش کرد و دوباره با صدائی لرزان و گرفته پرسید: غلام، این راه به کجا می رود؟

- به آخر آخرای زدگی (۱۳). به مرگ، به مووت (۱۴)، به فووت (۱۵).

بلاتکلیف دستانش از دو طرف تنش همچون دو شقه گوشت بی جان آویخته به قناره قصابی آویزان شدند. به بالا و طرفینش نظری انداخت انگار که دنبال راه گریزی می گردد. حالا من بودم و او، و او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و من بالاخره نقش سیاه، نقش مسلط را بازی می کردم. نمایش جان گرفته بود و تماشاچیان می خندیدند. دست کردم تو جیب تنبانم و يك نیمی در آوردم و به طرفش گرفتم.

- بیا لب تر کن! مگه نگفتی که تنشه (۱۶) هسی؟ بیا بزَن شاید علقَت (۱۷) سر جاش بیاد.

و خودم واگوئیدم: زکی ما رو باش این علقش کجا بود.

خنده. در این میان يك کلیشه به ذهن علیش رسید: پس از بازگشت گردنت را می زنم.

- زکی! بزَن به تنبک. این جوری.

نیمی را روی صحنه گذاشتم و شروع به نواختن تنبکی خیالی کردم در حالی که صدای ویولن در می آوردم.

- نای نای نانای نای نی نای.

قرارمان این بود که هر وقت من نای نای نی نای کردم او برقصد. با خوشحالی دستانش را بلند کرد و می خواست قر بدهد که من دیگر نخواندم. کف شد. همه خندیدند. من با احساس رضایت در بطری را باز کردم و پس از این که بطری را به طرف تماشاچیان گرفتم و گفتم سلام، يك جرعه از آن نوشیدم، با پشت دست به دهانم کشیدم. تلخ بود و بد

مزه؛ در بطری را بستم. یکی از تماشاچی ها از درون تاریکی داد زد بره اونجا که غم نباشه. شاهزاده روی صحنه بالا و پائین می رفت، ایستاد. دست به بناگوش برد و گوش ایستاد.

- غلام صدای پا می آید.

- آره صدای پای ابس(۱۸) می یاد.

- صدای پای آدمیزاد است.

از جا برخاستم و از پهلو به او نزدیک شدم و میج پایش را گرفتم و از جا بلند کردم. شاهزاده که منتظر بود از من بشنود آفتاب زده به مغزت، چه صدائی؟ عصبانی گفت چی کار می کنی؟

- نع، صدای پای یابو بود. نلغشم (۱۹) نکردن. چرا نگفتی نلعت بکنن؟ سمبات(۲۰) سائیده می شن، در این بیابان سوزان نلعیند از کجا گیر بیاریم؟

- کسی نیست يك پس گردنی به من بزند و بپرسد این احمق را چرا با خودت همراه کرده ای؟

من يك پس گردنی محکم به او زدم و گفتم این احمق را چرا با خودت همراه کرده ای؟ تلوتلو خورد و خصمانه به من چشم دوخت. و باز کلیشه: وقتی به ملك خویش باز گشتیم به پدرم شاه شاهان گزارش زبان درازی های ترا خواهم داد.

- به کدوم پدرت؟

- مگر يك آدم چند پدر دارد، احمق؟

- شوما که آدم نیسی.

یقه ام را گرفت.

- پس چه هستم ملعون نمك به حرام؟

- شوما سازده ای.

صدای خنده. یقه ام را رها کرد، بادی به غیغب انداخت، دست به کمر زد و گفت بله بله، البته، اسباب افتخار زمین و زمان.

- بعله(۲۱) اسباب اُفتِ خر.

همه خندیدند. احساس کنفی می کرد. مسأله را شخصی می فهمید ولی ابدأ قضیه به من و او مربوط نبود، من از نمایش روحوضی همان را می فهمیدم که می کردم، کاش این چند گیلان لعنتی رو نزده بودم تا کسی خیال نکند از روی مستی پیش آمده است. شاهزاده ساکت شد و دیگر هیچ نگفت فقط متفکرانه روی صحنه بالا و پائین می رفت و پس از چند لحظه بلاتکلیفی گذاشت و با قدم های بلند از صحنه خارج شد. من ماندم و خودم. ترس برم داشت. تنها روی صحنه. فقط انتظار این یکی را نداشتم، اصلاً تصورش را نمی کردم که بگذارد و برود. دست و پای خودم را گم کردم. بدون وجود شاهزاده غلام معنی نداشت، ما به یکدیگر جوش خورده بودیم، هیچ يك از ما نمی توانست بدون دیگری وجود داشته باشد. من اصلاً قصد نداشتم که کار را به این جا بکشانم و اگر می دانستم چنین می کند به هیچ وجه سعی نمی کردم چیز تازه ای سر هم بکنم و به همان که بود تن می دادم. برای يك لحظه ماتم برد و همانجا که بودم خشکم زد. آرزو کردم کاش حداقل به ذهن علیش برسد و بگوید پرده را بکشند. ولی نکرد. به طرف بطری عرق رفتم، آن را از روی صحنه برداشتم، بدون آن که درش را باز بکنم بطری را به دهان بردم. از دهان دورش کردم و بعد گفتم پس چرا ازش چیزی میزی در نماید. سر بطری را به طرف کف صحنه تکان دادم.

- مصبتو شکر تموم شد. کی ریختش تو خندق بلا. سازده که عرق خور نبود آدم می خورد. پس کی بود؟

در حالی که تظاهر می کردم دنبال چیزی روی صحنه می گردم لای درز های کف صحنه را که نگاه می کردم فریاد بر آوردم: حالا چطوری بین چهل میلیون دزد دزد رو پیدا کنم.

خنده.

- نه! نه! می دونم، ملازم تو بودی.

انگشتم را لای یکی از درزها کردم

- اینجائی؟ کجا قایم شدی؟

خنده.

- اگه بیداد کردم می دم شازده بخوردت یا باباش.

خنده. باید يك طوری تماشاچی ها را سرگرم می کردم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید. دستم را کمانه گوشم کردم و

گوش ایستادم، بعد از لحظه ای گفتم صدای خروپف می یاد، خوابتون برد، شازده! موس کشیدم.

- برگرد باباجون، برگرد. الان جسمات به جمال بی مثال مه مقا روشن می شه. بیا! صدای خروپف مردم در اومد. تا

برقا نرفتن خودتو برسون.

صدای خنده آمد.

- بدو بابا! یه نیمی ام دستخوش واسه من بیار تا جسمای منم روشن بشن.

خبری از شاهزاده نشد. کم کم داشتم کلافه می شدم که صدای پا شنیدم. در جای خود چرخیدم و دیدم که شاهزاده و دو

تا ملتزم رکاب روی صحنه ظاهر شدند. با وجود این که هر بار شاهزاده را می دیدم چندشم می شد اینبار از دیدن او

از صمیم قلب خوشحال شدم و در مقابلش به خاک افتادم.

- شازده گرام تپاز کجا گورتو گم کرده بودی؟

دو ملتزم رکاب از دو طرف به سمت من آمدند و هر يك زیر يك بازوی مرا گرفتند و از جا بلند کردند و در مقابل

شاهزاده نگاهم داشتند. آنقدر نزدیک به او که صدای نفس کشیدنش را می شنیدم.

- حالا بت حالی می کنم که این راه به کجا می ره.

از چشمانش شرارت می بارید. صدایش نوعی استحکام یافته بود. بی سابقه. با چشم به یکی از ملازمین اشاره ای کرد.

دو ملازم مرا روی زمین خواباندند. یکی از آنها روی گرده ام نشست و دیگری کنار شاهزاده ایستاد. نفسم در نمی آمد.

شاهزاده در حالی که دستش را سایه بان چشمانش کرده بود پرسید غلام این راه به کجا می رود؟

- به شب اول قرب.

صدای زوزه چیزی در فضای صحنه پیچید و من فقط توانستم به زحمت فریاد بزنم. صدای خودم را می شنیدم که

می رفت و می آمد و فضا را فرق کرده بود. شاهزاده بالای سرم ایستاده بود. وزن ملازم روی گرده ام سنگینی می

کرد. لبانم خشک شده بودند و پاهایم می سوختند. از درد به خود می پیچیدم. يك آن شلاق از حرکت ایستاد. صدای

نفس ملازمی که شلاق می زد می آمد. صحنه به حرکت در آمده بود. صدای شاهزاده در گوشم پیچید: چند روز

دیگر در این بیابان سوزان بی انتها سرگردان بمانیم. آفتاب سوزان است و لبهای ما تشنه. غلام! من حتی یادم رفته بود

چه در جوابش باید می گفتم. صدای زوزه شلاق بلند شد و دوباره شروع به دست و پا زدن و فریاد کردم. صدای

شاهزاده می آمد.

- غلام پیسی می خواهی یا کانادارای؟

و خندید. قهقهه زد.

- یکی به دادم برسد.

از توی سالون هم صدای خنده می آمد.

- چند روز دیگر در این بیابان سوزان....

فریاد زدم: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. از زدن دست کشیدند. ملازم از روی گرده ام برخاست و به کمک دیگری مرا از جا بلند کرد. هر دو زیر بغلم را گرفته بودند. روبه روی تماشاچی ها ایستادیم. پرده کشیده شد. کف پاهایم می سوختند. تماشاچیان کف زدند.

(۱) دیوار (۲) پیسی کولا (۳) قبرستان (۴) قبر (۵) به ضم چ؛ چشم (۶) شما (۷) دمت (۸) نمی شنوم (۹) بارک الله (۱۰) دختر (۱۱) لامذهب (۱۲) هندوستان (۱۳) زندگی (۱۴) موت (۱۵) فوت (۱۶) تشنه (۱۷) عقل (۱۸) اسب (۱۹) نعل (۲۰) سم هایت (۲۱) بله

از همین نویسنده منتشر شده است:

- شاهزاده و سیاه (شش داستان کوتاه)
- هیچ کس (رمان)
- سحرگهان (شعر)